

مار و مارمولک مشاور می شوند

تقديم به نوه قشنگم آجائو—  
به تو افتخار می‌کنم.

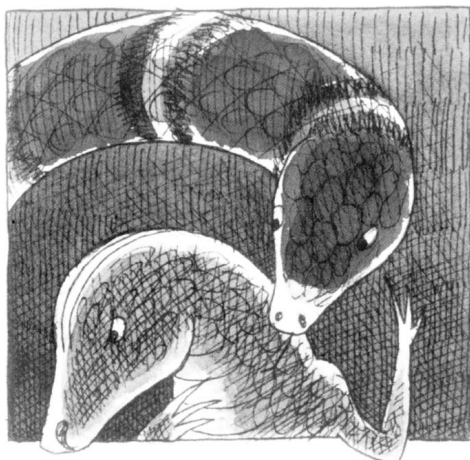
---

سرشناسه: کاوی، جوی، ۱۹۳۶ - م.  
عنوان و نام پدیدآور: مار و مارمولک مشاور می‌شوند/جوی کاوی؛ تصویرگر گوین  
بیشاپ؛ ترجمه فریده خرمی.  
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.؛ مصور.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۵۱۵-۶۰۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Snake and lizard, 2018.  
یادداشت: چاپ قبلی: آفرینگان، ۱۳۹۵ (۱۳۵ ص).  
یادداشت: گروه سنی: ج.  
موضوع: دوستی — داستان  
موضوع: Friendship -- Fiction  
موضوع: مارها — داستان‌ها  
موضوع: Snakes -- Fiction  
موضوع: مارمولک‌ها — داستان  
موضوع: Lizards -- Fiction  
شناسه افزوده: بیشاپ، گوین، ۱۹۴۶ - م، تصویرگر  
شناسه افزوده: Bishop, Gavin  
شناسه افزوده: خرمی، فریده، ۱۳۳۸ -، مترجم  
رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۷ د۳۳۹/۴ک۱۵۲/۱  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۲۲۵۷۷۲

---



# مار و مارمولک مشاور می شوند



جوی کاولی

تصویرگر: گوین بیشاپ

ترجمه فریده فرمی



نشر آفرینگان: ۲۵۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Helper and Helper*  
Joy Cowley & Gavin Bishop  
Gecko Press, 2017



### نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

\* \* \*

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:

انتشارات ققنوس

\* \* \*

جوی کاولی

مار و مارمولک مشاور می‌شوند

تصویرگر: گوین بیشاپ

ترجمه فریده خرمی

چاپ اول

۱۳۹۷

۱۱۰۰ نسخه

چاپخانه پژمان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۵۱-۵

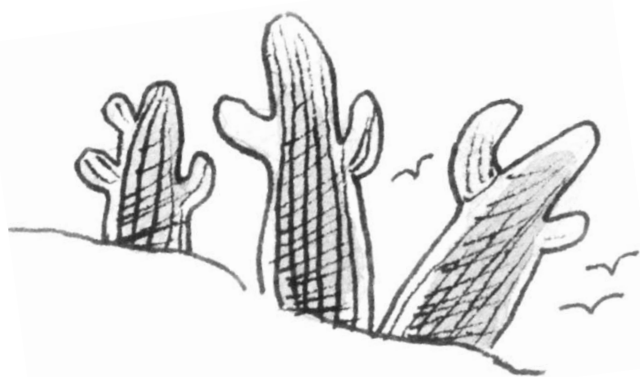
ISBN: 978-600-391-051-5

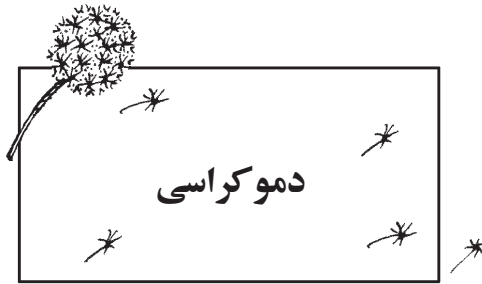
حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

۹۵۰۰ تومان



۲	.....	دموکراسی
۱۹	.....	دستمزد
۲۵	.....	شفادهنده
۱۴۱	.....	اسم شتصی
۱۴۹	.....	غذا و دوستان
۵۵	.....	پیغام
۶۵	.....	عادت نیلی عجیب
۶۹	.....	حافظه
۷۵	.....	رودخانه چیست؟
۸۳	.....	فاله‌ها
۹۵	.....	مددکار و مددکار به کمک احتیاج دارند
۱۰۱	.....	سکوت
۱۰۲	.....	جمع ساده
۱۱۳	.....	ایدهٔ پرند و مزخرف
۱۱۵	.....	قصهٔ مشکوک





صبح بود. صبحی تروتازه و خنک که  
 بوی گیاه بومادران می داد. با این که  
 بیابان هنوز در سایه بود، خورشید  
 بالای کوه‌های بازرد یک گوی  
 آتشین درست کرده بود و رنگ  
 آسمان یواش یواش از خاکستری به  
 آبی تبدیل می شد. مار و مارمولک  
 بیرون لانه زیرزمینی شان نشسته بودند.  
 هر دو می دانستند که دیگر برای آمدن جغدها  
 خیلی دیر شده و تا آمدن کایوت<sup>۱</sup> هم خیلی مانده است.

۱. از خانواده سگ‌ها و همسان گرگی کوچک. - م.

کایوت گاه‌گاهی سری به آن‌ها می‌زد و تظاهر می‌کرد که به کمک احتیاج دارد.

مارمولک گفت: «می‌دانی مشکلش چیست؟ این قدر احمق است که نمی‌فهمد دستش پیش ما رو شده.» به دهانش اشاره کرد و ادای کایوت را درآورد. «اوه، آقای مارمولک! وای خانم‌ماره! امان از درد دندان!»

مار از خوشمزگی‌های مارمولک لذت می‌برد. او و مارمولک بیست و هفت ماهی می‌شد که به جانوران بیابان کمک می‌کردند و می‌دانستند که فکر و ذکر کایوت فقط یک چیز است: غذا! آن دو تصمیم گرفتند چند تا قانون جدید بگذارند. به بعضی جانورها نمی‌شد کمک کرد، به خصوص عقاب‌ها، شاهین‌ها و کایوت‌ها.

مار به باریکه‌ای از زمین که آفتاب تازه روی آن پهن شده بود خزید. «مارمولک! دوست عزیزم، وقتش رسیده که جلسه بگذاریم.» مارمولک گیج شده بود. «مارجونم، ما که هر روز داریم همدیگر را می‌بینیم.» بعد چشم‌هایش گشاد شد. «اوه، منظورت جلسه‌ای مربوط به کسب و کارمان است!»

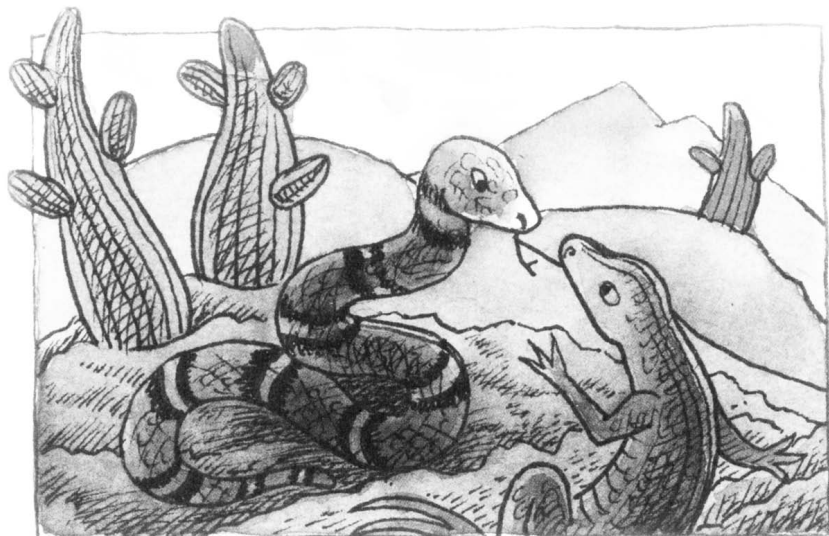
«این که کسب و کار نیست، مارمولک! ما مددکاری. مددکاری شغل است.»

«درست است! آفرین! گل گفتی، مار! شغل خیلی بهتر از کسب و کار است. فقط...»



«فقط چی؟»

«اگر کسب و کار نیست، چرا از مریض هایمان دستمزد می گیریم؟»



مار سر تکان داد. «اولاً که، مارمولک، ما ازشان دستمزد نمی گیریم. حق مشاوره می گیریم. دوماً، آن‌ها مریض نیستند.»

مارمولک ماژ و موژ کرد. «خودت بهشان می گفتی مریض! همیشه بهشان می گفتی مریض!»

«این مال آن زمانی است که هنوز نمی دانستم چقدر بی صبر و تحمل اند. همه اش همدیگر را هل می دهند و عقب می زنند که اول صف باشند. وقتی می رویم توی لانه که شام بخوریم هی جیرجیر

و جیک جیک می‌کنند. آخرین بار کی بود که یک سنجاب مریض دیدیم؟ یا خرگوش مریض؟ نه، بهشان می‌گوییم «مراجع.»  
«باشد. مراجع.» مارمولک سردش بود و مار تنها باریکه آفتاب آن دور و بر را گرفته بود. «جلسه کسب و کارمان... یعنی جلسه‌مان تمام شد؟»

«معلوم است که نشده! باید درباره آفاق مشاوره حرف بزنیم. یادت است چطور می‌باشیم با هم کار کردیم و دیوار بین سوراخ‌هایمان را برداشتیم؟»

مارمولک ترجیح می‌داد این خاطره را فراموش کند. انگشت پایش هنوز به خاطر سنگی که مار رویش انداخته بود کج و کوله و له و لورده بود.

«یک آفاق توی سوراخمان لازم داریم. به اندازه‌ای که یک خرگوش تویش جا بشود. با وجود کایوت و دار و دسته‌اش، که دزدکی این طرف‌ها می‌چرخند، نمی‌توانیم با مراجعان بزرگ‌ترمان بیرون از لانه حرف بزنیم. خیلی خطرناک است. هم خطرناک است هم...» دنبال کلمه گشت.

مارمولک پیشنهاد کرد: «بی‌کلاس؟»

مار گفت: «غیرحرفه‌ای. غیرحرفه‌ای است. ما از عهده‌اش برمی‌آییم، مارمولک! یک آفاق مشاوره شیک و تر و تمیز توی راهرو. کندنش یک روز بیشتر طول نمی‌کشد. موافقی؟»

مارمولک از این فکر غصه‌اش گرفته بود اما دلش می‌خواست جلسه هرچه زودتر تمام شود. «موافقم. تمام شد؟»  
مار زبانش را جلو و عقب برد. «چطور ممکن است تمام شده باشد؟ مسائل دیگری هم داریم. یادت است چه قشقرقی سرِ تابلویمان به پا شد؟»

مارمولک با سر گفت بله. اشاره به تخم بلدرچین به جای دستمزد باعث آبروریزی شده بود. صدها پرنده کوچک، که کاکلشان از عصبانیت می‌لرزید، ورودی لانه‌شان را بسته بودند تا این‌که مار مجبور شده بود در تابلوی اعلانات روی کلمه بلدرچین خط سیاه بکشد. گرچه یک چیز دیگر هم در تابلو مارمولک را اذیت می‌کرد. اسم مار همیشه اول می‌آمد.

مارمولک گفت: «باید یک تابلوی جدید هم بزنیم.»  
مار فریاد زد: «دقیقاً داشتم به همین فکر می‌کردم! یک تابلوی گنده جلوی ورودی لانه‌مان! 'مار و مارمولک، مددکار و مددکار.' هر کمک بزرگ، یک تخم مرغ. هر کمک کوچک، یک سوسک.»  
مارمولک آهسته گفت: «مارمولک و مار.»  
«چی؟»

مارمولک چانه‌اش را برای دفاع بالا برد. «مارمولک و مار!»  
مارمولک و مار!»  
«دوست عزیزم، این‌طور نمی‌شود که. جانورها به 'مار و

مارمولک، عادت کرده‌اند. این‌طوری خیال می‌کنند 'مارمولک و مار' یک شرکت جدید است.»

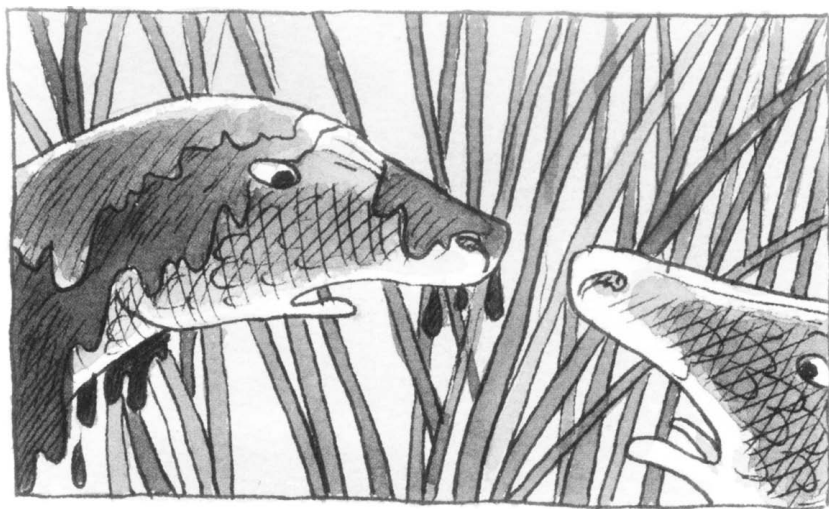
مار دستپاچه شده بود و همین به مارمولک دل و جرئت می‌داد. پس با لجبازی گفت: «اما نوبت من است که روی تابلو اسمم اول بیاید. این جوری عادلانه است.»

مار با خنده‌ای زورکی موضوع را عوض کرد. «ببین، مارمولک! خورشید سر کوه درآمده. معنی‌اش این است که لب مرداب می‌شود مگس‌های آبی پیدا کرد. باید مثل برق و باد بروی آن‌جا یا این‌که از صبحانه خبری نیست. بقیه جلسه باشد برای فردا.»

مارمولک دلخور و دماغ بود. تمام راه تا رودخانه را نچنچ کرد. رودخانه تقریباً خشک شده بود اما هنوز هم پر از کرم لجن و مگس بود. با خودش غرغر کرد، عادلانه نیست، عادلانه نیست. از دستِ مارِ پررو که مدام بکن نکن می‌کرد جان به لب شده بود. اگر مار باز هم بخواهد اسمش را روی تابلو اول بیاورد، او اسمش را از روی آن پاک می‌کند. مار می‌تواند تنهایی هم مددکار باشد.

مارمولک نمی‌دانست از گرماست که جوش آورده یا از عصبانیت. اما خوشش می‌آمد که در گل و لای خنک غلت بزند. چیزی نگذشت که گل و لای قهوه‌ای چسبناک سر تا پایش را پوشاند و ظاهرش آن‌چنان عوض شد که پسرعموی بیست و سومش، مارمولک سبز، او را نشناخت. مارمولک برایش توضیح داد: «از عصبانیت جوش آورده بودم. باید خودم را خنک می‌کردم.»

مارمولک سبز بی حرکت ایستاد تا به قصه او گوش بدهد. مارمولک می دانست که پسرعمویش چیزی از کسب و کارِ مددکاری حالیش نمی شود اما دلش می خواست با کسی درد دل کند. «نوبت من است که روی تابلوی جلوی در اسمم اول باشد! اما مار گوشش بدهکار نیست. من زور می زنم که برایش توضیح بدهم، خانم خنده تحویل می دهد.»



حواس مارمولک سبز حالا به مگس هایی بود که مثل ابری کلفت در هوا بالا می رفتند. یک دسته از آنها را بلعید و بعد گفت: «باید کسب و کارتان را با روش های دموکراتیک اداره کنید.» روش های دموکراتیک؟ این دیگر چه کوفتی بود؟ مارمولک فکر کرد که روش های دموکراتیک شاید علامت هایی توی زمین باشند.

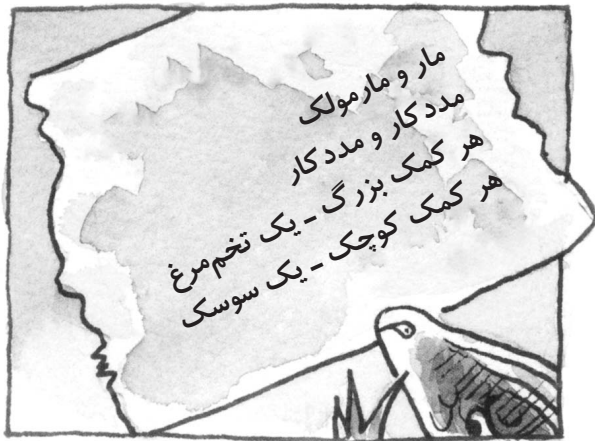
پسرعمویش گفت: «می‌دانی که دموکراسی چیست... هان؟»  
 مارمولک گفت: «معلوم است که می‌دانم، خیلی وقت است که می‌دانم.» بعد با پنجه تپ‌تپ به یک طرف کله‌اش کوبید.  
 «موضوع این است که وقتی ناراحتم همه‌چیز یادم می‌رود.»  
 مارمولک سبز مدتی طولانی به او خیره شد و آرام و شمرده گفت: «دموکراسی یعنی حکومت دست همهٔ جانورها باشد. حکومتِ جانور بر جانور. یعنی حقوق برابر برای همه. این را به مار هم بگو. بگو اگر حقوق برابر نداشته باشید، اعتصاب می‌کنی.»  
 مارمولک احساس خطر کرده بود. «اوه، نه! خانم‌ماره خیلی زبر و زرنگ است. اول خودش حمله می‌کند.<sup>۱</sup> سَمی نیست اما باید نیشش را ببینی. مثل تیغ کاکتوس تیز است و من...»  
 «بس کن!» پسرعمو به جلو خم شد جوری که چیزی نمانده بود دماغ‌هایشان به هم بمالد.

«اعتصاب یعنی دست از کار کشیدن. یعنی کار نکردن. فهمیدی؟  
 وقتی اعتصاب می‌کنی یعنی می‌گویی خداحافظ و می‌گذاری خودش تنهایی کسب و کار را بچرخاند.»  
 مارمولک لبخند زد: «واقعاً؟ آهان، گرفتم چی شد. ممنون، پسرعمو. خودم هم داشتم دقیقاً به همین فکر می‌کردم. تو فقط کلمه‌اش را یادم دادی. حالا می‌روم و رودر رو باهاش حرف می‌زنم...»  
 اما مارمولکِ سبز به سمت دیگر مرداب رفته بود.

۱. در انگلیسی Strike هم به معنی حمله کردن است و هم به معنی اعتصاب. — م.

دموکراسی! دموکراسی! مارمولک به سمت لانه دوید و هی کلمه‌ها را پیش خودش تکرار کرد که یک وقت یادش نرود. دموکراسی یعنی حقوق برابر و برابر یعنی هیچ‌کس بهتر از دیگری نیست. این فکرِ معرکه او را سرشار از مهربانی کرد و رو به رتیلی که داشت پر و پر نگاهش می‌کرد با خوشحالی داد زد و گفت: «سلام، رفیق!» رتیل به سرعت خودش را به شکاف یک صخره رساند و پنهان شد. مار باهوش بود. حرفش را می‌فهمید.

اما وقتی به خانه رسید تمام مهربانی‌اش با ماژ و موژ بلندی از تنش بیرون رفت. «نه! وای نه!» زمانی که مارمولک خانه نبود، مار تابلوی جدیدی درست کرده بود. روی تکه پوست بزرگی با چوب سوخته این کلمات نوشته شده بود:



مارمولک تحمل این یکی را دیگر نداشت. چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و شکمش از عصبانیت لرزید. بالا و پایین پرید و فریاد زد: «عادلانه نیست! عادلانه نیست!»

مار نزدیک‌تر خزید. «اوه، مارمولک، چی شده؟ فکر کردم ازش خوشت می‌آید.»

مارمولک فریاد زد: «باز هم که همان کار را کردی! نوبت من بود که اول باشم!»

مار سعی کرد او را آرام کند. «فکر کردم درباره‌اش حرف زدیم و به نتیجه رسیدیم.»

«نه، نرسیدیم. تو من را فرستادی کنار مرداب تا بتوانی...»

آن‌قدر عصبانی بود که نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

مار گفت: «واقعاً فکر می‌کردم ازش خوشت می‌آید. قرار بود غافلگیرت کنم.»

«اصلاً هم غافلگیر نشدم. بهت که گفتم...» بعد مارمولک به یاد آن کلمه خاص افتاد. «من دموکراسی می‌خواهم.»

مار کمی جا به جا شد. «دموکراسی؟ این را دیگر از کدام گوری شنیده‌ای؟»

«لب مرداب، پسرعموی بیست و سومم، مارمولک سبز، برایم توضیح داد. بگذار معنی‌اش را برایت بگویم.»

مار لبخند ملیحی زد. «معنی‌اش را می‌دانم. دموکراسی روشی مخصوص آدم‌هاست. آدم‌ها تصمیم می‌گیرند که کی



قرار است گله‌شان را کنترل کند. به ما مربوط نمی‌شود.»  
مارمولک می‌دانست که مار دارد سعی می‌کند موضوع را عوض کند. پس با قاطعیت گفت: «دموکراسی یعنی داشتنِ حقوق برابر.»  
مار بالحنی آرام گفت: «بله، بله. اما بعضی آدم‌ها از بقیه برابر ترند. آن‌ها رأی می‌دهند، خودت هم می‌دانی، اما نصفِ بیشترشان رئیسی که می‌خواهند نصیبشان می‌شود و نصف کمتر رئیسی که نمی‌خواهند. دموکراسی خیلی هم روش مناسبی برای ادارهٔ گله نیست.»

مارمولک نمی‌خواست تسلیم شود. «من می‌خواهم اسمم اول بیاید. نوبت من است. من حقوق برابر می‌خواهم وگرنه اعتصاب می‌کنم.»

مار به خودش لرزید. معلوم بود که معنی اعتصاب را می‌داند. چنبره‌اش را باز کرد، به سمت تابلوی جدید خزید و گفت: «این‌جا را ببین! ما با هم برابریم، مارمولک جان! اگر اسم تو اول می‌آمد، نابرابر بودیم.»

«چی؟»

«اسم تو درازتر است. حروف بیشتری در مقایسه با اسم من دارد.»  
مارمولک شمرد. (م - ا - ر، م - ا - ر - م - و - ل - ک. فقط یک حرف بیشتر دارد.)<sup>۱</sup>

۱. در زبان انگلیسی کلمهٔ lizard به معنی مارمولک فقط یک حرف بیشتر از کلمهٔ snake به معنی مار دارد. -م.

مار گفت: «خلاصه طولانی‌تر از اسم من است. اگر واقعاً برابری می‌خواهی، می‌توانم یک تابلوی دیگر درست کنم و اسم تو را اول بیاورم. اما باید یک حرفش را کم کنم.»

مارمولک فریاد زد: «این دیگر خیلی مسخره است.»

«کدام را ترجیح می‌دهی، مار و مارمولک یا مارمول و مار؟»

مارمولک بالا و پایین پرید. «تو داری من را می‌پیچانی، بی‌انصافی است!»

«برعکس، مارمولک جان! دارم سعی می‌کنم انصاف داشته باشم.

می‌خواهم برابری را رعایت کنم. مگر همین را نمی‌خواستی؟»

مارمولک دلش درد می‌کرد اما نمی‌دانست از عصبانیت است یا از نخوردن صبحانه. بگومگو بی‌فایده بود. پشتش را به مار کرد و به سوی مرداب دوید.

خورشید بالا آمده بود و هُرم گرما در بیابان موج می‌زد. بیشتر مگس‌ها تا آن موقع رفته بودند اما شاید مارمولک هنوز می‌توانست چندتایی کرم لجن آن‌جا پیدا کند. پاهایش را روی زمین داغ به سرعت جا به جا می‌کرد. کلمه‌ای که زور زده بود به ذهنش بسپارد چه بود؟ قسمت‌هایی از آن یادش آمد و هی زیر لب تکرارش کرد. مَچَل کردن، مَچَل کردن، مَچَل کردن!



وقتی مارمولک از مرداب برگشت،  
 هنوز عصبانی و گرسنه بود. حتی  
 یک کرم هم گیرش نیامده بود.  
 ردپاهای روی گل ولای نشان  
 می داد که مرغابی ها در آن جا در  
 جستجوی غذا بوده اند. مارمولک  
 دلش برای خودش می سوخت و  
 تابلوی جدیدِ دَمِ ورودیِ لانه هم حالش را  
 بدتر کرد.

از کنار تابلو گذشت و زیر یک بوته پیر اُکتیوا نشست تا

شاهین‌هایی که در هوا چرخ می‌زدند او را نبینند. در زندگی هیچ عدالتی وجود نداشت.

مار از لانه بیرون آمد تا دنبال مارمولک بگردد. اول خیال کرده بود خیلی زرنگ است و راهی پیدا کرده تا اسمش را روی تابلو قبل از مارمولک بیاورد. اما حالا اوقات تلخ شده بود و مار تحمل یک چیز را نداشت: اوقات تلخی. به‌خصوص اگر اوقات دوست عزیزش مارمولک تلخ بود. خوش و بیش و وراجی‌های سرخوشانه مارمولک گاهی روی مخش می‌رفت اما زمان‌های خالی روزش را پر می‌کرد و باعث می‌شد فکر کند دوست خوبی است. حالا احساس می‌کرد که دوست خوبی نیست. باید فکری برای این موضوع می‌کرد. مار راهش را کشید و علف‌های تُتک و برگ‌های خشکی را که خش‌خش می‌کردند دور زد و عاقبت مارمولک را زیر بوته محبوبش اکوتیو پیدا کرد. مارمولک خودش را به خواب زده بود اما مار می‌دانست که او خواب نیست چون دمش تکان می‌خورد. مار گفت: «داشتم فکر می‌کردم...» و صبر کرد تا مارمولک چشمش را باز کند.

مارمولک چشمش را باز نکرد.

«یک چیزی هست که قطعاً عادلانه نیست. گوش می‌دهی، مارمولک‌جان؟ مربوط می‌شود به دستمزد بابت کمک به جانوران.»



چشم‌های مارمولک همچنان بسته بود اما گفت: «حق مشاوره.»  
«درست است، اشتباه کردم. شاید متوجه شده باشی که بیشتر  
مراجعات به ما تخم‌مرغ می‌دهند. ما هر دو می‌دانیم چرا. حتی اگر  
مشکلاتشان کوچک باشد و نصف سوسک بیززد، خودشان فکر  
می‌کنند بزرگ بوده. برای همین دستمزد مشکل بزرگ را می‌دهند.»  
مارمولک زیر لب گفت: «تخم‌مرغ.»

مار کمی جلوتر خزید. «قبول دارم که این عادلانه نیست. من  
یک عالم تخم‌مرغ گیرم می‌آید. تخم‌های بزرگ. تخم‌های کوچک.  
به هر شکل و اندازه. اما به تو فقط چند تا سوسک می‌رسد.  
مارمولک جان، حق ویزیت به شدت به نفع من بوده.»  
مارمولک تکرار کرد: «به شدت.»

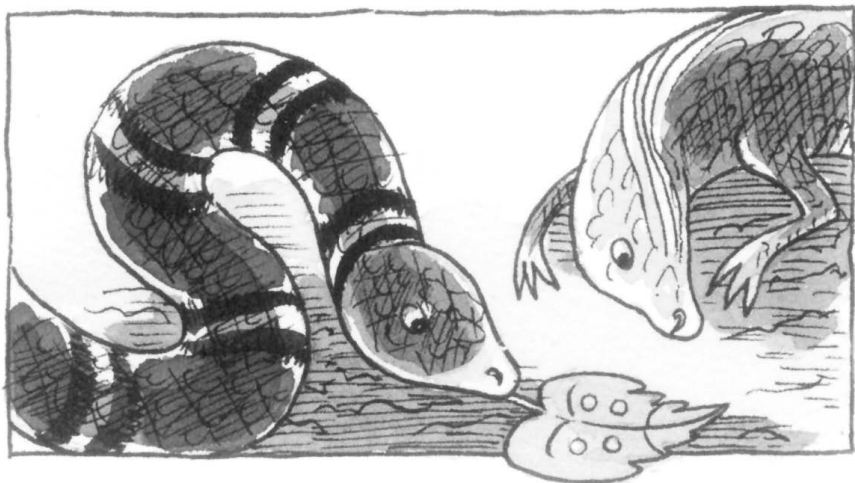
«بنابراین من تصمیم گرفته‌ام از این به بعد حق مشاوره‌ام را با  
تو تقسیم کنم.»

مارمولک یک چشمش را باز کرد. «من نمی‌توانم مثل تو تخم‌مرغ  
قورت بدهم، مار. دهان من که کش نمی‌آید.»  
مار گفت: «تو می‌توانی تخم‌های کوچک را بخوری. معلوم است  
که می‌توانی. هنوز گرسنه‌ای؟»

مارمولک جواب نداد که البته معنی‌اش بله بود. «همین جا باش!  
من برایت چهار تا تخم کوچک می‌آورم.»

مارمولک می‌خواست بگوید زحمت نکش، چون می‌خواست

برای خودش دلسوزی کند اما شکمش تقریباً خالی بود و به قار و قور افتاده بود. بله. می‌توانست پوسته تخم‌های کوچک را گاز بزند. قطعاً می‌توانست. در خیالش چهار تخم پرستو یا بلدرچین را شکست و زرده شیرینشان را هورت کشید. هرچه بیشتر به این موضوع فکر کرد، بیشتر متوجه شد که اول آمدن اسمش روی تابلو در مقایسه با دستمزد اهمیتی ندارد. کسی نمی‌توانست کلمه بخورد. مدتی طولانی با چشم‌های گشاد منتظر ماند. توقع داشت مار را در حال غلتاندن چهار تخم مرغ به سوی خودش ببیند. اما سرو کله مار با یک برگ در دهانش پیدا شد. مار برگ را با احتیاط زمین گذاشت و گفت: «بفرمایید، خوشمزه است!»



مدتی طول کشید تا مارمولک چهار توپ ریز را روی برگ ببیند.

۲۴ ♦ مار و مارمولک مشاور می‌شوند

توپ‌ها سفید بودند و، انگار که خیس باشند، برق می‌زدند. پرسید:

«این‌ها دیگر چیست؟»

مار لبخند زد و گفت: «تخم عنکبوت.»





مار امیدوار بود که تابلوی جدید مراجعان بیشتری را جذب کند، اما در واقع برعکس شد. هیچ قرار ملاقات جدیدی در کار نبود.



مارمولک گفت: «بی خیال. به خاطر هوای گرم است. همه این قدر بی حال و خسته‌اند که دیگر به مشکلاتشان فکر نمی‌کنند.»  
 مار گفت: «ما که خسته نیستیم و

مشکلمان این است که جانورهای بیابان مشکلی

ندارند. اگر اوضاع این‌جوری پیش برود، ناچاریم برویم شکار که یک غذایی گیرمان بیاید. اما گمانم می‌توانیم خوش‌بین باشیم. مراجع نداریم اما وقت داریم تا اتاق مشاوره جدیدمان را بسازیم.

اوه، یالا، مارمولک! قیافه نگیر. فقط یک روز وقت می‌برد.»  
مارمولک ناله کرد. می‌دانست که کندن زمین لااقل سه روز وقت می‌گیرد و بیشترِ خرچمالی به گردن اوست.

حق با مارمولک بود. فقط با کندن اتاق مشاوره کارشان راه نمی‌افتاد. اگر راهروی ورودی را بزرگ نمی‌کردند، داشتن فضایی برای حیوانات بزرگ‌تر بی‌فایده بود و مارمولک باید بیشترِ کارِ خراشیدن و بردن خاک و خل‌ها را انجام می‌داد. مار ابزاری برای کندن زمین نداشت.

سخت‌ترین قسمت، سقف بود که سنگریزه و خاکِ شل و ول و ریشه‌های آویزان داشت. بارانی از خاک روی کلهٔ مارمولک می‌ریخت و گاهی کورش می‌کرد. مار سنگ‌ها را با دهانش بیرون می‌برد و تا دهانش خالی می‌شد به مارمولک بکن بکن می‌کرد. البته مدام برایش تخم دارکوب می‌آورد و این از نظر مارمولک خیلی خوشمزه‌تر از برگ خشک بود. در پایان روز سوم کارشان تمام شد. سوراخ بزرگی که به عنوان اتاق مشاوره کنده شده بود برای دو سنجاب، به علاوهٔ مار و مارمولک جا داشت و، با لایه‌ای از برگ‌های خشک در کف اتاق بسیار راحت بود.  
اما کسی نیامد. نه روز بعد نه روز بعد از آن.  
لاک‌پشت اخمو اولین کسی بود که دلیلش را به آن‌ها گفت.  
«سرتان یک‌خرده خلوت شده؟»

مار که از لاک‌پشت اخمو خوشش نمی‌آمد گفت: «محلش نگذار.»

اما لاک‌پشت یک لاک کلفت داشت و نمی‌شد محلش نگذاشت. لاک‌پشت، با چشم‌های سیاهی که برق شیطنت داشت، نزدیک‌تر آمد. «شنیده‌ام برای خودتان رقیب تراشیده‌اید.»

مارمولک تمام سعی‌اش را کرد که بی‌ادبی مار را جبران کند. جستی زد و پنجه‌های جلوی‌اش را دراز کرد. «سلام، اخمو! ما یک اتاق مشاوره کاملاً جدید داریم. اگر کمک لازم داری، نشانت می‌دهیم.»

لاک‌پشت اخمو لبخند زد. «اگر کمک بخواهم می‌روم پیش درمانگر جدید. دکتر خرگوش خاکستری. حیوان‌ها برای دیدنش صف کشیده‌اند. می‌گویند هر دردی را درمان می‌کند. از کک بگیر تا ریزش خز.»

مار هاج و واج ماند: «خرگوش خاکستری؟»

لاک‌پشت اخمو لبخند زد و با این کار چشم‌هایش در میان چین و چروک‌ها ناپدید شد. «فکر کردم خبر دارید. ورد زبان همه بیابان شده، دکتر خاکستری پیر. حیوان‌ها دورش جمع شده‌اند. خیلی خوب است یکی باشد که واقعاً درمانت کند.»

لاک‌پشت با پوزخندی عمدی سلانه‌سلانه دور شد و آن‌ها را مات و مبهوت بر جای گذاشت.

اطلاعات بیشتر را یک مرغِ مگس‌خوارِ جیک‌جیکو آورد که نمی‌توانست یک جا آرام بگیرد و به سؤال‌ها جواب بدهد. «بله. بله. خرگوش. خاکستری. درمانگر. مشهور. خداحافظ.» کم‌کم، ساکنینِ دیگرِ بیابان جاهای خالیِ دانسته‌های آن‌ها را پر کردند. خرگوش خاکستری از خانوادهٔ خرگوش‌های صحرایی بود که در دامنهٔ کوه‌های بازرد زندگی می‌کرد.



تا همین اواخر، فقط به این خاطر معروف بود که زود جوش می‌آورد. مار و مارمولک تعجب می‌کردند که چطور او خودش را یک درمانگر بزرگ جا زده و ادعا می‌کند که خورشید به او قدرت‌های جادویی می‌بخشد.

یک سنجاب که جویده‌جویده حرف می‌زد گفت: «درست است. بدن دکتر خرگوش نور خورشید را به انرژی شفابخش تبدیل می‌کند. انرژی از پنجه‌هایش بیرون می‌زند.»

مار گفت: «چه حرف‌های یامفتی! اگر این را باور کنی یعنی هر چیزی را باور می‌کنی.»

سنجاب فین‌فین کرد. «حسودی‌ات می‌شود چون از تو بهتر است.»

مار با لحن سردی گفت: «حسودی‌ام نمی‌شود! من و مارمولک مددکاریم. شفادهنده نیستیم. ادعاهای مسخره نمی‌کنیم. هاه! اگر او دکتر باشد من هزارپایم!»

سنجاب گفت: «تو شفا نمی‌دهی. فقط حرف می‌زنی. فایده‌اش چیست؟»

مار آن‌قدر به تنش کش و قوس داد تا قدش از سنجاب بلندتر شد. بعد گفت: «کاری که می‌توانیم می‌کنیم.»

مارمولک اضافه کرد: «گاهی هم کاری که نمی‌توانیم، می‌کنیم.»

حالا که مار مثل برج زهرمار بالای سر سنجاب ایستاده بود، سنجاب به این نتیجه رسید که وقت رفتن است. بعد از رفتن او، مار و مارمولک درگیر بحثی جدی دربارهٔ مددکاران واقعی، درمانگرهای تقلبی، مراجعان غیرقابل اعتماد، تخم‌مرغ و سوسک شدند.

مار گفت: «شهرتمان به خطر افتاده.»

مارمولک گفت: «بدبخت شدیم.»

اوضاع خراب بود و آن‌ها می‌دانستند که نشان دادن هر واکنشی از روی عصبانیت خراب‌ترش می‌کند. کار عاقلانه این بود که پیش خرگوش خاکستری بروند و به این نکته اشاره کنند که آن‌ها در واقع شریک‌اند. البته مددکاری و شفابخشی با هم فرق داشت. مار به مارمولک گفت: «اگر واقعاً یک عالم حیوان دم‌درش‌صف کشیده‌اند، پس از عهده همه‌شان بر نمی‌آید. می‌تواند آن‌ها را دو دسته کند. آن‌هایی که به کمک احتیاج دارند می‌توانند بیایند پیش ما.»

مارمولک گفت: «مار، تو خیلی عاقلی. این‌طوری هم مشکل او که تعداد مراجعانش زیاد است حل می‌شود، هم مشکل ما که تعداد مراجعان کم است.» حرف خودش را اصلاح کرد. «کم که نه، هیچی.»

مار جواب داد: «خوشحالم که موافقی.»

مارمولک قدم‌زنان و مار با لولیدن در کنار هم به راه افتادند. وقتی آن روز با هم بیرون رفتند، این دو کلمه را کنار هم گذاشتند و سفرشان را با واژه قدم‌لول توصیف کردند. تا تپه‌ای که خرگوش خاکستری با قبیله خرگوش‌ها در آن زندگی می‌کرد واقعاً یک قدم‌لول بسیار طولانی راه بود. اما وقتی به آن‌جا رسیدند، پیدا کردن او آسان بود. گزارش‌ها درست بودند. صفی طولانی از حیوانات کوچک بیرون از لانه او همدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند